ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

قالب ۱۲۵۹

مثنوی شاہ ولی

در مطبع نظامی واقع کانپور طبع شد

گر نگردی طالبان او دستگیر | طالبان هرگز نگیرند دست پیر
از نور روشن کوکب ایمان من | پرده‌ها بردار از رخ جان من
در سخن شد عندلیب با نوا | گفت بشنو تا بگویم رازها
آفریده حق ترا از نور ذات | تا شناسد ذات او را از صفات
بوده‌ام در باغ وحدت بی‌نشان | چون بکثرت آمدم گشتم عیان
هیچ میدانی لبیب این پرده چیست | نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست
دید حسن خویش با چشم شهود | خود تجلی کرد در ملک وجود
امر ربم روح کرده نام ما | کرده پر ساقی وحدت جام ما
عشقبازی میکنم با او مدام | یافت آدم از طفیل عشق کام
تافت بر هر ذره خورشید کمال | گشت پیدا از جمال ذوالجلال
آنکه او از قهر حق گشته پلید | همچو شیطان وی بهبودی ندید
هر که او شد آفریده از جمال | باز یابد راه در بزم وصال

٣

پیش دونان بهر نان خواری مکن
از قناعت دست زن
دست در فرمان مکن
باش در کنج قناعت سرنگون
پشت پا زن تخت کیکاوس را

الف بودی در محیط واجب پاک
از نور روشن شد چراغ این تیره خاک

چون جدا الف کم بودی در حریم لامکان
گشتی بگو از نهان

پاک بودی در حریم کبریا
از چه پیدا شد ز احرف هوا

خوش خرامیدی تو از ملک عدم
خوش نهادی بر سر هستی قدم

گاه در دوزخ روی سازی مقام
گاه در جنت روی ای خوش خرام

گر کنی جلوه در این ...
روی در عالم ...

جان من با من بگو ای ...

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن
از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای قاصد طیار ما
میدهی هر دم خبر از یار ما

مرحبا ای هدهد فرخنده فال
مرحبا ای طوطی شکر مقال

در زمان هفت آسمان طی کنی
مرکب حرص و هوا را پی کنی

دم بدم روشن کنی در دل چراغ
هر نفس از عشق سازی سینه داغ

از تو روشن گشت فانوس تنم
از تو حاصل شد مرا وصل صنم

مرحبا ای همای اوج دین
از تو روشن شد مرا چشم یقین

یافت قالب طینت پاکی ز تو
شد پریشان آدم خاکی ز تو

مرحبا ای فیض بخش کائنات
یافت ترکیب از وجود تو حیات

۵

حسن بنیار رشته زنار نیست | سدره ریش و قن دستار نیست

دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز | گه نکردی از حضور دل نماز

گه نکردی سجده از روی نیاز | تا شود درهای رحمت بر تو باز

از تضرع سر نسودی بر زمین | کوری و بینا نشد چشم الیقین

میکنی طاعت تو از بهر ریا | گه نکردی سجده از بهر خدا

تا بداند خلق مرد اولیاست | متقی پرهیزگار و پارساست

صوفیم گوئی نداری سینه صاف | از کرامتهای خود شیخا ملاف

نفس کافر کیش داری در کمین | بهر شهرت می نشینی اربعین

میکشائی دست از بهر دعا | مزد خواهی از عبادات ریا

میکنی از مکر عالم را مطیع | میدهی تسکین منم فردا شفیع

شیخ میگوئی و تسبیحی بدست | صد بتی داری نهان ای بت پرست

یکدلی داری در آن صد آرزوست | چاک دل از دست تو صد جا رفوست

چون شوی ایستاده از بهر نماز
دل بود در گاو و خر ای حیله ساز
آن نماز تو شود آخر تباه
فکر باطل گر کنی در بر سیاه
چون در امامت شد آخر قصور
نان چه خواهی نمازی بی حضور
بر مصلا چون نشینی قبله رو
چشم پوشی دل بود جای گرو
خادمان گویند این شیخ زمان
چشم پوشیده است از خلق جهان
شیخ را لاهوت باشد منزلش
شد فنا ذات بقا شد حاصلش
این خیال ما مگوی چندین ابلهان

آبرو ریزند بهر سیم و زر	ممسکان را مثل گاو خر شمر
مرد کم همت حقیرست در نظر	خوار باشد گر بود با صد هنر
خلق گردد رام او با دلبری	سرفرازد بر سپهر چنبری
هر که عالی همت ست و با سخا	عفو گرداند گناهانش خدا
زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر	لا طمع بودن ز سلطان و امیر
زهد و تقوی نیست این کز بهر خلق	صوفیی باشی و پوشی کهنه دلق
شانه و مسواک و تسبیح ریا	جبه و دستار و قلب بی صفا
پیش و پس گرد مرید نا خلف	چون خر ابلهی پی آب و علف
چون ببینی چند کس بیهوده گرد	خویش را گویی منم مردانه مرد
دام اندازی برای مرد و زن	خویش را گویی منم شیخ زمن
وعظ گویی خود نیاری در عمل	چشم پوشی همچو شیطان در غل
مکر و تلبیس و ریا کارت بود	هر نفس شیطان ترا یارت بود

[illegible]
از ستایش خویشتن ای ممتحن
عیب خود بین عیب مردم [illegible]
[illegible]

دوستان حق که بیزارند ازو | چیست حکمت هیچ میدانی در او

حب دنیا چون کند بر دل نگاه | دل چو خارا گردد و شد سخت و سیاه

کور گردد در دلش چشم یقین | بسته گردد بعد از آن درهای دین

بهر طاعت لقمه باید حلال | تا نیفزاید ترا رنج و ملال

لقمهٔ شبهه چو افتد در شکم | قوت او می کند سررشته کم

چون بخواهی لقمه‌ها دان آن | نفس گر داند دهان حرص و آز

سر تو یابد دست گر این حیله ساز | دست نفس ظلم گرداند دراز

چشم شهوت چون گشاید آن لعین | کور گردد دیدهٔ اهل یقین

چون تکبر مر ترا رسوا کند | شهوت حرص و هوا پیدا کند

پس نیاید کار تو علم و عمل | از دغل افتد در ایمانت خلل

نفس کافر با بود همراه تو | آتش دوزخ بود جایگاه تو

گر تو مردی نفس کافر بر کش | ور نداری دسترس بنشین خمش

هست دنیا پیرزال و پرفریب — میکند پیر و جوان را بی‌شکیب

عارفان دادند او را صد طلاق — هر که عاشق شد برو گشت عاق

این سخن در گوش دار ای نوجوان — مولوی گفته [illegible] بی‌ترجمان

هم خدا خواهی و هم دنیای دون — این خیال است و محال است و جنون

شهر دین دل کند از دنیا علی — آن علی آن آفتاب روشنی

آن وصی مصطفی شیر خدا — آن علی زوج بتول پارسا

زال دنیا را چنان زد پشت پا — تا نیاید در نکاح اولیا

شهر دنیا آن یزید ناخلف — دین خود کرده برای او تلف

زال دنیا چون در آمد در نکاح — کرد بر خود خون آن سید مباح

داد بازی هیچکس را پیرزال — کرد او را در دو عالم پایمال

چون خوری پس خورده خوان یزید — تلخ گردان کام از نان یزید

گر برافتد پرده از روی مجاز — نفرتی گیری ز زال حیله‌ساز

صد زبان در وصف او سوسن کشید | غنچه با صد شوق پیراهن درید
نرگس بیمار چشم از سر گشاد | جام زرین بر کف سیمین نهاد
نخل سرو از قامت زیبای او | سبز و خرم گشت سرتاپای او
بلبل و قمری به بستان نوحه گر | هر یکی با نطق و اقرار دگر
هر طرف برخاست از وی های و هوی | بر زبان دارند از وی گفتگوی
این شنیدم از نی و چنگ و رباب | سینه بریان شد ز سوز دل کباب
مطرب از شوق طرب چون ساز کرد | این ترانه وار سوز آغاز کرد
ای که در راهی ببین تو در هر آینه | سوز ساز اوست در هر طنطنه
هر چه بینی در حقیقت جلوه است | شمع و گل پروانه بلبل هم از وست
هر چه آید در نظر از جزو و کل | بوم صحرا بلبل بستان و گل
عارفان را نقش چه زیبا چه زشت | صورت هر نیک و بد از خود نوشت
مرغ و ماهی رهرو مور و شیر و ببر | چشمه و باران و حیوان برق و ابر

حسرتا وا حسرتا وا حسرتا

از دروغ ... هر زمان
با خدا مردم همی گوئی دروغ
باز گرد و توبه کن در دم نفس
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس
تا بکی بیگانه گردی شرم دار

یاس دار انفاس ای اهل خرد — تا ترا این قافله منزل برد
اوست پیدا و نهان در آشکار — جلوه‌ها کرده است در هر شیء
هوش در دم دار ای مرد خدا — یک نفس یکدم مباش از خود جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا — تا نگنجد در دلت غیر از خدا
زنگ دل از صیقل لا پاک کن — سینه با تیغ محبت چاک کن
اسم ذات الله چو بر دل نقش بست — سکهٔ ضرب محبت خوش نشست
گشت چون بر نقش دل نقش اله — غیر نقش الله را در دل مخواه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا — راه یابی در حریم کبریا
چون بمانی با خدا یابی وصال — خویش را گم سازی ای صاحب کمال
هر که شد در بحر عرفان آشنا — ذره ذره قطره داند از خدا
آب دریا چون زند موج گهر — در حقیقت آب باشد جلوه‌گر
نفس آب چون حباب بست جسم تو — آب چون گردی نماند جسم تو

مولوی فرموده در نظم این بیان
بر تو گردد روشن اسرار نهان

خواب چون آید ترا ای بیحیا | چون پلنگ مرگ داری در قفا

باش کز بحر عدم خیزد نهنگ | تا قیامت خسپی اندر گور تنگ

تا ترا فرصت بود کاری بساز | اسپ تازی زین کن و بازی بباز

رو که در ملک بقا سلطان شوی | ناظر و منظور آن جانان شوی

عاشقا ترا تاج شاهی بر سرست | ساقی همدم لبالب ساغرست

هر کرا وا ز کید نفس خویش رست | عاقبت بر کرسی مقصد نشست

ای **شرف** نشنیده سالک چه گفت | گریه کرد این بیت را با سوز گفت

چشم بند و گوش بند و لب به بند | گر نبینی سر حق بر ما بخند

زهد و تقوی نیست ای اهل جنون | بهر شهرت میکنی خود را نگون

سر کنی پایین و بالا پا کنی | از ریاضت خلق را شیدا کنی

همچو مجنون عشق داری بیمجاز | همچو لیلی رخ نمائی در نیاز

گاه چون شیرین خجل ریزی جگر | گه زنی چون کوهکن تیشه بسر

چون نداری شرم ای پیمان شکن

۱۰

زمانی کو [illegible] توبه کنم / بیخ اغیار از دل خود بر کنم

چون شود واز سر گیرم کار / دل ز خار عشق او سازم فگار

[illegible] شویم ز آب توبه باز / با وضوی خون دل سازم نماز

[illegible] نفس خویش مالش دهم / از هوا و هستی خود وا رهم

عهد پیمان شکنی چون شب شود / دل پی جویای این مطلب شود

بگذرم از هر چه باشد کم و بیش / دل بشنو از فکر باطلهای خویش

ساقی مهرو شراب لعل ناب / مطرب و دل بر دو آهنگ رباب

شاهد خورشید روی تندخوی / دلبر غارتگر این عشوه جوی

گر بدست آید در آغوشش کشی / شربت هر تلخ و شیرین را چشی

گر شود موجود اسباب طرب / صرف بی باکی کنی اوقات شب

ور نباشد این میسر ای کلا / تا سحر باشی درین غم مبتلا

گر نیابی دست خون دل خوری / عصمت بی بی بود بی چادری

در محبت تا نسوزی بال و پر | کی شوی همرنگ آتش سر بسر
سوز چون پروانه در جسم قفس | تا شوی با جان جانان همنفس
زهد و تقوی چیست ای عالیجناب | بر مراد خود نگشتن کامیاب
یکزمان خوشدل نباشی در جهان | وارهی فارغ شوی از این و آن
دل بدست غم چنان داری گرو | شادی عالم نیرزد نیم جو
دل بود از هر دو عالم بی‌نیاز | بگذر از روی حقیقت از مجاز
ای دریغا عمر تو رفته بخواب | اندکی ماندست او را زود یاب
عمر تو باشد مثال آب جو | آب رفته باز کی آید بجو
در جهان چون چند روزی میهمان | این جهان را بر مثال خواب دان
خلق را بین لعبتان نقش خواب | چشم چون بر هم زنی بینی خراب
هرچه می‌بینی بگرداب جهان | چون حباب از چشم تو گردد نهان
غافلی از کرده‌های خویشتن | نفس را با تیغ لا گردن بزن

١٣

همت عقبا همت از عالم پرید
همتی رفتست از شاه و گدا
مفلسان گشتند گدائی بی نوا
همتی بر خاست از صاحبدلان
وارم از دست زمانه صد فغان
این نشانهای قیامت شد ...
تا قیامت در جهان گردد پدید
برکت از کشت و زراعت گشته گم
قامت جود و سخاوت گشته خم
رحم از دلهای مردم شد نهان
سختی پیدا گشته در مردمان
قطعه

دل ز سامان دلبری عشقت دهد
عشق کو تا جامهٔ هستی درد

عشق کو بی بال و پر طیران کند
عشق کو در لامکان جولان کند

عشق کو تا تاجِ سلطانی نهد
عشق کو ملکِ سلیمانی دهد

عشق کو تا چشمِ دل بینا کند
عشق کو تا سینه پر سودا کند

عشق کو تا عقل را زایل کند
عشق کو تا عقل را حاصل کند

عشق کو تا جامِ مدهوشی دهد
عشق باید تا فراموشی دهد

عشق وه تا بی خبر سازد مرا
یا وه گو بی پا و سر سازد مرا

عشق باید تا دهد جامِ شراب
عشق سازد ساغرِ می آفتاب

بادهٔ عشق از غمِ جانانه است
هر که خود از خویشتن بیگانه است

عشق کو تا حالتِ مستان دهد
عشق کو جام از کفِ جانان دهد

ای خوش آن می کو رهاند از خودی
صاف گرداند ز نیکی و بدی

هیچ میدانی که اصلِ عشق چیست
عشق را از حسنِ جانان بندگیست

چند پیمائی ره دور و دراز | چند رفتی از نشیب و بر فراز
یک قدم باشد حریم دوست را | چند گردی بیخبر ای بلهوس
منزل جانان بود یک گام تو | باده عرفان بود در جام تو
هر نفس در یاد او گامی بزن | هر زمان از عشق او جامی بزن
مولوی فرمود شنیدی مگر | سنگ گرمی بود میکردی اثر
ای کمان از تیرها پرساخته | صید نزدیکست دور انداخته
از چه مهجوری و دوری ای فلان | آه از دست تو دارم صد فغان
ای کمان تیراز تر از دور تر | از چنین صیدی بود مهجورتر
چشم دل بگشا جمال یار بین | هر طرف هر سو رخ دلدار بین
چشم باید تا ببیند روی یار | جلوه کردست در هر شی نگار
نیست پوشیده رخ دلدار تو | لیک این نقص ست در ابصار تو
گرمی کو در تو ای افسرده دل | رفت همچون خر فرو در آب و گل

۱۵

خُلقِ نیکو شد ز عالم ناپدید
مهر گم شد از دلِ فرزند و زن
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ
نیست مهری در دلِ هر خاص و عام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا
مهر گم [illegible] را برهم مزن
جز خدا کس نیست با تو مهربان
شکر نعمت کن که آن رب العباد
چشم داد و گوش و بینی هم زبان
غافلی از یار خود ای بی خبر
نیست آگاه از لطف خدا
مهربان هم شد چو معشوق مجاز

طبع مردم سگ صفت گشته پلید
فتنه برپا گشت از دیر کهن
دختران با مادران از [illegible] جنگ
پس میفگن خویش را در بند دام
پس [illegible] دام چون مرغ [illegible]
آشیان [illegible] فکر
دل مده غیر از خدا [illegible]
داد بر تو آنچه می بایست
بر تو روشن کرد اسرار نهان
چند باشی بی خبر چون گاو و خر
همچو عاشق هر زمان بیند ترا
گر نه بیند جانب عاشق [illegible]

گر ترا چشم محبت وا شود
بر تو آن معشوق خود پیدا شود
از تو مشتاق است و مشتاق تر
گر ترا از عشق او باشد خبر
چشم گردد روی جانان بنگرد
قالبی کو در پی جانان رود
آن حجاب عاشقان صد [illegible]
عاشق صادق کند جان را فدا
با تو نزدیکست پیدا شود
همچو جانست در تو اینجا [illegible]
چون تو داری چشم احول [illegible]
کی در آید روی جانان [illegible]
این حجاب از نفس [illegible]

[illegible]

مخمس تضمین غزل قدسی تصنیف عالم نبیل فاضل جمیل سید حسین شاه بخاری الاصل متخلص بوصف از تلامذهٔ علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولانا مفتی محمد عنایت احمد سلمه الله الصمد

حبذا سیر خوشا آن سفر نیم شبی — که ملک شد بفلک مست ز یارب طلبی
همه در وجد باین زمزمهٔ زیر لبی — مرحبا سید مکی مدنی و عربی
دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقبی

که ترا مطلع نور ازلی میدانم — گاه آئینهٔ حسن ابدی میخوانم
در تماشای رخت غافل ازین و آنم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمال است بدین بو العجبی

هست مردن بسر کوی تو مقصود دلم — مصلحت نیست که پیوند سگانت گسلم
نی غلط گفتم و از گفته بیجا خجلم — نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

رفت گر عیسی و ادریس ازین بیران دشت — هر یکی اوج گرفت و دو سه افلاک نوشت
عزم این عالم بالا چو مسلم تو گشت — شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی

هست هجر تو قیامت سر کویت عرصات — عاشقان صف بصف استاده بطرف جهات

تمت

از طفیل مقبلان گردد قبول
روز محشر وارهان با آل رسول
از طفیل حرمت آل عبا
ای فدای من نبی مصطفی
شاه مقصودم بده در کنار
هر که آید بر درت امیدوار

منفعل شد شیخ از اسرار خویش / شد پریشان توبه کرد از کار خویش
بار بسته عهد تازه از خدا / تا کند در راه حق جان را فدا
پاک کن آیینهٔ دل از غبار / تا نماید عکس روی آن نگار
آنچه میخواهد دلت ای حیله جو / نفس تو صد حجت آرد بهر تو
گر حرامست میکنی بر خود حلال / میشود تسکین دلت با صد خیال
چون مسلط بر تو گردد این مرض / عادل و انصاف تو در بهر غرض
جهد کن با نفس تا عادل شوی / باش منصف تا که صاحبدل شوی
یا الهی چشم بینائی بده / در سرم از عشق سودائی بده
آتش افگن در دلم مانند طور / شعله برخیزد و گردد زنگ دور
سالها شد از تو می خواهم ترا / حاجتم را چون نمیسازی روا
از لسان الغیب این گردد نوید / از در تو کس نگشته ناامید
هر که بر درگاه تو رو آورد / ناامید از درگه تو چون رود

الحمد لله که مثنوی شاه بو علی قلندر اشرف قدس سره در مطبع نظامی باهتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور در عشره دوم ذی حجه سنه ۱۲۸۲ هجری باختتام رسید

۱۶

سرورق کتاب بمطبع نظامی ... ثبت نموده

محمد روشن خان ... ۱۲۸۲
محمد عبد الرحمن بن حاجی

گه بسوز جگر تفته ده امروز نجات — ماهمه تشنه لبانیم و تو لی آ...

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

سنم و خاک سر کوی تو و خاک بسر — عاجز و مضطرب و زار و نزار و ...

چشم دارم که شفیعم شود این دیده تر — چشم رحمت بگشا سوی من اند...

ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

غیر ذات تو که بر هم زده کیف و کم را — سر ایجاد نیاید بنظر محـ...

مظهری آدم و حوا و همه عالم را — نسبتی نیست بذات تو بنی آ...

برتر از آدم و عالم تو چه عالی نسبی

توی آن خضر مبارک پی و فرخنده خرام — که زمینیکه گذرگاه تو بود دست...

رشک فردوس برین ست بهمن اقدام — نخلستان مدینه ز تو سرسبز...

زان شده شهره آفاق بشیرین رطبی

لغت افصح تازی ز تو چندان مشهور — که جهان جمله چو گشته چه نزدیک چ...

هست دلجوی تو لطف ازل منظور — ذات پاک تو که در ملک عرب...

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

اَرِنِی وَجهَکَ یَا مَن هُوَ طَیِّبُ القَلبِ — اِنَّهٗ وَاضِعُکَ الیَومَ کَئِیبُ القَا...

کَیفَ لَا اَحزَنُ وَالدَّاءُ مُذِیبُ القَلبِ — سَیِّدِی اَنتَ حَبِیبِی وَطَبِیبُ القَا...

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

کئیب مشتق از کآبه یعنی ملول شدن ۱۲